

به نام خدا

هزار و یک شب هستی

نویسنده: معصومه بوذری

اشخاص:

شاه زمان

شهرباز

شهرزاد

دنپازاد

زن اثیری

هریک از بازیگران دارای چندین نقش خواهند بود.

صحنه

یک تختگاه در وسط و یک جایگاه نشستن برای زن اثیری در گوشه ی سمت راست.

(شاه زمان ایستاده در پیش صحنه با دریای عمان (رو به تماشاگران) درد دل می کند. میان صحنه تاریک است.)

شاه زمان:

دست هایم آلوده است به خون. کیست که در درونم می گوید دست هایت بریده باد. باید پاسخش را بدانی تو دریای پیر. که موج هایت هر کدام هزاران هزار خاطره دارند خیانت ها و جنایت های ما. ما که هر بار آمده ایم اینجا تا فراموش کنیم هر چه که بود؛ هر رخدادی که پیش آمد در چشم بر هم زدنی. خاتونی که سرش را کنار تنش گذاشتیم. و آن زنگی پست را به سان مار زنگی به سزای جسارتش رسانیدیم. آه... (فریادی از ته دل) این چه سرنوشت شومی بود که پیش آمد. برای من و عیناً برای برادرم.

(گوشه صحنه روشن می شود. زن اثری مشغول است با چند گلوله کائوا؛ گویا پشت دوک نخ ریزی نشسته است و نخ ها را می تاباند.

زن اثری: آنکه صدایش را بلند می کند می ترسد. آنکه به دریا پناه می برد دردهای پنهان دارد. زخمی بر قلبش. اما بیش از همه از زخم خنجر خود.

شاه زمان: می خواستم برادرم چندی بیاساید. طاقت نداشت بماند و شاهد خیانت پنهانی خاتون بی صفتش باشد. برادرم شاید آسوده شده است امروز که سزای عمل زشت را با تیغ داده است.

زن اثری: لکاته ای که لباس خاتون می پوشد. هوم (پوزخندی معنا دار). چهار آخشیجان را در وجود انسان نهاده اند از آغاز. زن یا مرد. فرقی نیست. هر دو هر دم بر لبه پرتگاه وهم و بی خردی. و چاره ای هم نیست؛ مطلق نیست. آنکه تیغ برمی کشد ابتدا آن را به خون قلب خویش می آلود. درد است چنین زخمی.

شاه زمان: ما هر دو یک زخم در سینه داریم که هیچ پادزهری ندارد. من که سرگردان دشت و بیابان شدم؛ و در عجب ام که چطور برادرم بازگشت به سرزمینش که به زندگی ادامه دهد. مگر ممکن است فراموشی؟ مگر ممکن است خاموشی؟ مگر ممکن است فراموشی؟ (زمزمه کنان می رود.)

(میان صحنه روشن می شود. شهر باز و شهرزاد نشسته اند. زن اثری در تاریکی همچنان به دوک نخ ریزی مشغول است و سایه ی باریکی از او دیده می شود. صدای در زدن. دنیازاد در پشت در است.)

شهرزاد: سرور من، سرور من بیدارید؟ این خواهرم است. عزیز دردانه ام. دنیازاد. بگذارید بیاید به خوابگاه امشب که سخت می ترسد در این قصر.

شهر باز: می تواند بیاید به شرط آنکه قصه ات امشب تمام شود شهرزاد خوش ادا. می خواهم تمامش کنی. که قصه تو هم تمام شود و آن طفل نوپا که باید چند سالی صبر کند تا جای تو را بگیرد در چنین شبی.

شهرزاد: سرورم شما از کواکب عالم هیچ نمی دانید.

شهر باز: زبان به دهان بگیر. گستاخی می کنی در این خوابگاه ملوکانه؟ عفریت!

شهرزاد: (می خندد اغواگرانه) ها ها. "عفریت" را چه خوش گفتید. عفریت! (ادای شهریار را در می آورد) یادتان هست قصه آن شب را که برایتان می گفتم: «عفریت گفت: طرفه حدیثی است، از سه یک خون او درگذشتم. در آن دم پیر دوم خداوند سگان شکاری

پیش آمد و گفت: ای امیر عفریتان، این دو سگ برادران من بودند. چون پدر من سپری شد، سه هزار دینار زر به میراث گذاشت.»
[ص ۱۲]

صدای دنیازاد از پشت در: «من در دکانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم به سفر رفت.» [ص ۱۲]
(شهرزاد می خندد.)

شهرزاد: ها ها. خواهرم قصه را از بر است. بروم در را باز کنم به رویش مَلِک با عزت و جاه من. (می رود به سوی در)
شهریاز: (با خود) طفلی کوچک می تواند قصه را از بر کند؛ ولی من هیچ به یاد ندارم چرا؟

زن اثیری: آدمی فراموشی را پیراهن تن کرد و ندانست که چه خرقة ای است. زبر و تن آزار. وَ البته که محافظ جان.

(شهرزاد و دنیازاد می آیند به خوابگاه.)

دنیازاد: (ادامه می دهد به سخنانش) «پس از سالی تهیدست باز آمد. من او را به دکان برده، هزار دینار سرمایه بدو دادم.»
شهرزاد: (همچنان خندان) کافیه دنیازاد. کافیه خواهر جان. می دانم که قصه ها را عین خودم حفظ می کنی. و از من هم بهتر. اما کافیه تا همینجا. قصه های تکراری حال مَلِک را دگرگون می کند.

زن اثیری: آنکه در فراموشی است نمی تواند تکرار رخدادها را متوجه شود.

دنیازاد: پس خواهرجان بگو امشب بقیه ی قصه دیشب را.

شهرزاد: امشب می گویم. تو الآن آماده ای. باید بدانم که آماده ای یا نه.

دنیازاد: رفتم به پایین قصر. آنجا که می دانی. بعد هم دست هایم را لب حوض باغ شستم. از جلوخان که رد شدم سایه عفریت را دیدم. اما به روی خودم نیاوردم. تمام پله ها را دویدم تا پشت این در. اما عفریت به دنبالم نیامده بود. نگهبان ها مشعل ها را آویخته بودن به دیوارها و چراغ ها همه روشن و درخشان. قصر مثل روز روشن است.

شهریاز: باید بگویم بیشتر چراغ و مشعل روشن کنند. کاخ من کمتر از کاخ جمشید نباید باشد.

شهرزاد: از کاخ جمشید باید بگذریم. کاخ هایی هست که چشم را خیره می کند و هوش از سر می رباید.

شهریاز: کجا؟

شهرزاد: می گویم امشب. می گویمت ای جان. سر بر بالین که بگذاری آغاز خواهم کرد.

(نور صحنه تغییر می کند. زن اثیری از جای خود بلند می شود و بسیار بسیار آرام به سمت پیش صحنه می آید. به همان نسبت شاه زمان هم در جهت مخالف و با همان سرعت به عقب می رود. این دیالوگ باید رو به تماشاگران /دریا باشد.)

زن اثیری: قصه ها در سینه ها نهفته اند خاموش همچون شمعی مرده؛ و تا بر لب بیایند جانی دوباره می گیرند.

شاه زمان: قصه ها جان می بخشند. اما اندوه قصه های زندگی ها چی؟ زدودن زنگار آینه ها آسان است؛ زدودن زنگار دل ممکن نیست. همیشه با من است. هیچ راه رهایی نیست. به هر نقطه از این سرزمین که نگاه کنم دو چشم سیاه خاتون پیش رویم است. دو چشم خون گرفته و ترسان. ترسان از آن شمشیر آخته. (می رود بیرون از صحنه. در طول این دیالوگ، شهرزاد و شهر باز و نیازاد هم رفته اند بیرون)

زن اثری: فرقی نمی کند غنی باشی یا ضعیف، شهری باشی یا در کوهپایه زندگی کنی، عاقل باشی یا دیوانه، ترس همواره با تو می ماند. تو که خیانت را بجای وفاداری انتخاب کردی. و نیز تو که شمشیر آخته ات پیش از آنکه بر فرق آن خائن فرود آید بر قلب خودت ضربه زده و خون از جگر. عجیب است در زمانی که هیچ وصال نیست آنهمه گشتن ها و گشتن ها برای آنکه رخ همچون ماهش را نظاره کنی. آنهمه پیکار و حرب، آنهمه بی باکی و تهور. آنهمه شور و اشتیاق. فقط به فقط از برای آنکه بتوانی دستانش را در دست بگیري و در عطر گیسویش مست شوی. این عین حقیقت است.

(زن اثری به کنار سمت چپ صحنه رسیده است. گویی پرده ای را کنار می زند. آنگاه از پشت پرده وردالاکمام می آید شاد و خندان. همراه با دایه اش.)

شهرزاد در نقش وردالاکمام: ها ها. دایه جان؛ دایه جان که همه ی رازهایم را در صندوقچه ی سینه ات قفل زده ای می دانی می دانی چه در سر دارم؟

نیازاد در نقش دایه: وردالاکمام؛ لازم نیست بر زبان بیاوری. می دانم تا آخر ماجرا. اما می خواهم بگویمت که اگر پدر و مادرت بفهمند که خط نیشته ای به انس الوجود، شاید هر دو هلاک شوند از غصه. همانها که تو را وردالاکمام نام نهاده اند از روی خوب رویی ات.

زن اثری: پدر و مادرها با کوچکترین خطایی هلاک می شوند از غصه. این آغاز قصه است. (زن اثری آهسته آهسته به انتهای صحنه می رود.)

نیازاد در نقش دایه: اما وردالاکمام، دختر نازنینم که تو را از بچه های خودم دوست تر داشته ام همیشه؛ باید نصیحتی مادرانه کنم. می خواهم بدانی هیچگاه پدر و مادر راضی نمی شوند به اسارت و بیچارگی های فرزندشان. و این گواهی رنج و تعب فرزند بسی سخت و جان کاه است. بسی سخت و جان کاه است.

شهرزاد در نقش وردالاکمام: دایه جان؛ تو چه می دانی آن روز که روز چوگان بود و من که به تفرج آمده بودم برای بازی گوی و چوگان، نظاره گر بودم در منظره ای که می خواهم تا ابد تکرار شود. در میان شکر، آن سرو بالا ایستاده بود چون خورشیدی درخشان و سوزان درست در میانه ی ابرهای تیره و تار.

نیازاد در نقش دایه: دلم عاشق شدن فرمود من بر حسب فرمانش در افتادم به آن دردی که پیدا نیست درمانش.

(شهر باز در نقش "وزیر / پدر وردالاکمام" وارد می شود. نامه ای در دست دارد و دارد می خواند. پشت سرش شاه زمان در نقش خادم می آید.)

شهر باز در نقش وزیر (پدر وردالاکمام): (بسیار مغموم و رنج دیده) باور نمی کنم هنوز که این نامه از آن دختر من باشد. اُف بر من که پدر شدم.

شاه زمان در نقش خادم: حالا قربان، گریه نکنید. کاری است که شده. عشق بی خبر می آید. قراول نمی فرستد پیشاپیش. دخترتان اسیر این عشق جانسوز شده است. کاری از دست کسی ساخته نیست.

(در سوی دیگر صحنه:)

شهرزاد در نقش وردالاکمام: (به دایه) باور نمی کنم نامه ی عطرآگین مرا که با اشک چشم تر شده بود، گم کرده ای.

نیازاد در نقش دایه: هنوز نمی دانم آن نامه را چه کردم. در میانه ی گذر بودم که حاجب بانگ زد کجا می روی! من از ترس گفتم به گرمابه. و راه کج کردم به سوی گرمابه. می دانستم که از گذر دوم راه است به خانه انس الوجود. اما نمی دانستم که همان دم که راه کج کردم نامه از کفم افتاده.

شهرزاد در نقش وردالاکمام: نامش را نیاور که تمام بدنم آتش می گیرد. (وردالاکمام می گیرد. بلند بلند می گیرد. از خود بی خود می شود. و دایه اش کمک می کند که بروند در جایی دیگر. از صحنه خارج می شوند.)

زن اثیری: قصه ها گاهی پر غصه می شوند. اینجاست که پیران زال، جوانان خام را می شناسند. درک شان می کنند. و از ضمیرشان مطلع اند. زمانه آنها گذشته است؛ اما خوب به خاطر دارند که چه ستم ها کشیدند و رنج ها بر دوش حمل کردند و سوزش ها چشیدند در راه عاشقی.

(در سوی دیگر صحنه:)

شاه زمان در نقش خادم: سرور من، شما وزیر لایقی بوده اید و هستید. حال می خواهید چه کار کنید؟

شهرباز در نقش وزیر: (اشک چشم پاک کرده است. کمی قوت قلب گرفته است.) بیم من در این کار از دو راه است: یکی از دختر خود بیم دارم و یکی از پادشاه همی ترسم؛ از آنکه انس الوجود ندیم پادشاه است.

زن اثیری: (با خود) زن ها گاهی چه بازی ها که نمی آورند. و جوان ها بخاطر علاقه شان، حاضرند قیصریه ای را به آتش بکشند.

شاه زمان در نقش خادم: سرور من؛ اگر رای مرا خواسته باشید باید بگویم که مادرش بد نگفته است که دختر را ببرید در جایی که دست انس الوجود بدو نرسد.

شهرباز در نقش پدر: درست می گویی. مادرش گفت «کاش دخترمان در سرزمین دیگری می بود و این نظربازی ها پیش نیامده بود. گرفتار خواهم شد. به خشم و کین پادشاه گرفتار خواهم شد. انس الوجود ندیم پادشاه است و اگر بخواهد زنی اختیار کند پادشاه باید دستور بدهد.

شاه زمان در نقش خادم: نترسید سرور من. عزمتان را جزم کنید به بهترین رای.

شهرباز در نقش پدر: همین کار را خواهم کرد. برویم. برویم که دستور خواهم داد این دختر را ببرند در دورترین سرزمین؛ که دست هیچ دیارالبشری به او نرسد. روی قله کوه؛ جبل ثکلی. آنجا که دور تا دورش را آب دریای کنوز فراگرفته. و هیچ جنبنده ای یارای عبور از آن را ندارد. به هر مشقتی هست باید آنجا قصری به پا شود و آنگاه که کار آن مکان به پایان رسید باید کشتی ها به این سو آمده و شکسته شوند. تا مبدا دخترک به صرافت فرار بخواهد قایقی به دریای کنوز افکند و بازگردد.

شاه زمان در نقش خادم: سرور من، باید جیره یک سال شان را هم به خود ببرند. ندیمه های دخترتان شکم دارند.

شهرباز در نقش پدر: بگو همین امروز نجاران آماده سفر شوند. قصری برای دخترم به پا دارند که هوش از سرش برود و عاشقی فراموشش شود. بگو باید بعد از اتمام کار و بازگشت کشتی ها را در این ساحل خراب کنند که مبدا دریا تخته پاره هایی هم به سوی جبل ثکلی برساند.

شاه زمان در نقش خادم: اطاعت قربان. اطاعت. بیا بید به اتفاق برویم و شما در منزل قدری استراحت کنید و این قصه را فراموش. (هر دو می روند.)

زن اثیری: (که حالا بعد از یک دور صحنه، دوباره رسیده است به صندلی خود و با نخ کاناو و دوک نخ ریزی خیالی اش مشغول است) کدام فراموشی می تواند تمام حافظه انسان را بپوشاند. کدام فراموشی برای رنج یک پدر از عاشقی دخترش کارساز است؟ و از آن سو هم عشق که از راه رسید و در سینه نشست دیگر پیوند دیگری هم می شناسد؟ برای جوان، چه دختر باشد و چه پسر، دیگر همه دنیا تمام است. و پدر یا مادرشان هم طبیعتاً جزوی از آن دنیای نابود شده. کاری به رنج های آنان ندارند.

(وردالاکمام و دایه از راه می رسند. اینجا قصری باشکوه است در جبل ثکلی در وسط دریای کنوز. که از پنجره ها می توان تا انتهای افق دریا را دید و دیگر هیچ.)

دنیازاد در نقش دایه: دردانه نازنینم، وردالاکمام، بیا کنار این پنجره و بنگر به افق دریا. دریایی که انگار خشمش را فروخورده باشد و هرچه سنگینی عالم است در خود حل کرده. نگاه کن دخترکم؛ با نگاه کن ببین مرغان دریایی این جزیره که سبکبال پرواز می کنند. آن سوی ابر و مه می روند و خیال شان نیست که دنیا چیست. حال آنکه ما اکنون در این قصر باشکوه نظاره شان می کنیم.

شهرزاد در نقش وردالاکمام: دایه؛ من این قصر باشکوه را به اندازه یک لحظه پرواز آزاد نمی خواهم. می خواهم پر بکشم بروم پیش او.

دنیازاد در نقش دایه: (نمی‌گذارد جمله اش تمام شود.) به خدا پناه می‌برم از خشم دختری خردسال که زبان به دشنام مردان می‌گشاید.

(زن اثری از جای خود بلند می شود. نور صحنه تغییر می کند. در ادامه ی این صحنه نور صحنه بین دو قسمت مرکز و سمت چپ پیش صحنه تغییر خواهد کرد.)

زن اثری: امان از آدمیزاد و هوس. امان از آدمیزاد و دروغ. امان از آدمیزاد و فریب. و امان از آدمیزاد و خودفریبی. هیچکس نمی داند که در هر کلام خود چه بایسته ها و چه دانسته ها و چه شایسته ها به هم می آمیزند. همه کس مدام ادعا می کنند و کلام را لقلقه ی زبان می رانند. اما نمی دانند که معنا و مفهوم آنچه می گویند هم باید به حقیقت نزدیک باشد. آدمی چه فکر می کند که دروغ را بجای راست می نشاند و راست را به فریب می آلود؟ (می رود به جایگاه خود.)

(از سمت چپ شهرباز در نقش اردشیر و شاه زمان در نقش وزیر سیف اعظم شاه، وارد می شوند. یک میز را با خود حمل می کنند. که این میز حکم پیشخوان دکان بازرگان را خواهد داشت. آن را می گذارند در گوشه ای از پیش صحنه. نور صحنه در هر بار روی یکی از این دو قسمت خواهد بود، یا در مرکز صحنه که قصر حیات النفوس است؛ و یا در پیش صحنه که دکان بازرگانی اردشیر است.)

شهرباز در نقش اردشیر: به نظرم همینجا خوب است. آه؛ انگار میخی داشت این پیشخوان. به جامه ام گرفت.

شاه زمان در نقش وزیر: پاره شد؟

شهرباز در نقش اردشیر: نه. پاره نشد. ولی داشت پاره می شد. باید با چکش درستش کنم.

شاه زمان در نقش وزیر: ها ها. با چکش درستش کنی. تو که تمام عمرت نمی دانستی چکش چیست. میخ یعنی چه. هیچ ابزاری به عمرت دست نگرفته ای... های... (نفسی می کشد. و اطراف را نگاه می کند.) خب؛ پیشخوان دکان بازرگانی ات هم تکمیل شد. اینجا چهار سوق پر رونقی است. بزازان این راسته همه مُتَمَكِن اند. وضع کسب و کارت خوب خواهد شد. اتفاقاً جامه بازرگانان به اندامت برازنده است. گویا از ابتدا برای این کار ساخته شده ای. این بهترین ترفندی بود که به فکر من رسید که تو بتوانی در این عراق عبدالقادر به وصال یار برسی.

شهرباز در نقش اردشیر: فقط امیدوارم هرچه زودتر بتوان آن زیباروی را ببینم و کام دل برآورم که طاقتم دارد تمام می شود در این سوز سینه و آه هر شب... (مکث) شما هم به رنجه افتادید. من شما را تا اینجا کشاندم. حالا بروید به کاروانسرا قدری استراحت کنید. من تنها به کار این دکان خواهم رسید. باید یاد بگیرم.

شاه زمان در نقش وزیر: (با کمی کنایه و نیش زبان) پسر، پدرت تو را به من سپرده. اما باشد. من می روم و تو را با خیال معشوقت در ذهن تنها می گذارم. دعایم این است که زودتر به مراد دلت برسی. و رنج این سفر از هر دوی ما کم شود. (می رود)

(نور مرکز صحنه روشن می شود.)

دنیازاد در نقش دایه: بانو جان، این حله ها دیگر سر را خوب خشک نمی کنند. من بروم برایتان یک حله نو تهیه کنم. تا من برگردم نزدیک پنجره نروید؛ که سرما در کمین است و از لای درزها خود را می رساند به راه تنفس تان.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: به راه تنفس من هم کار داری. برو زودتر. که حوصله ام را سر بردی. برو.

(دایه از او دور می شود. باید کمی دور صحنه بگردد و به اطراف نگاه کند. موسیقی صحنه توأم با افکت صدای بازار. و جمعیت. در طول این مدت، حیات النفوس به کار خشک کردن موهایش و نگرستن با حسرت به پنجره مشغول است و گاهی انگار در تور و پولک خفته باشد. یا تمام حواسش به تختگاه و محدوده ی اتاق خودش باشد. شاید بخواد یک گلوله نخ کانا را بتاباند ولی نتواند. و مدام از دستش بیافتد.)

(نور پیش صحنه روشن می شود.)

دنیازاد در نقش دایه: اینجا حجره ی بزازی است یا قصر خورونق، که با حریر زرین طراز مفروش شده. (چندی می گردد در دکان.) این حله را به چند می فروشی؛ پسر؟

شهرباز در نقش اردشیر: قابلی نیست مادر جان. بگو چقدر می خواهی تا بگویم خادمان برایت بیاورند تا خانه.

دنیازاد در نقش دایه: خانه نمی برم. و خادمان را هم نیازی نیست. که من خود خدمتگزارم.

شهرباز در نقش اردشیر: باری؛ هرکدام را که بخواهی تقدیم می کنم.

دنیازاد در نقش دایه: از خلق نیکوی اردشیر تعجب کرده. خوب نگاهش می کند؛ به چهره اش خیره می شود. منزّه است خدایی که چنین طلعت آفریده. ای خوب روی از کدامین شهر آمده ای به عراق ملک عبدالقادر؟ تو را ندیده بودم در اینجا.

شهرباز در نقش اردشیر: مادرم، من از نواحی هندی و از بهر تفرج به این شهر آمده ام. این متاع ها هم چندان قابل نیست.

زن اثیری: دروغ؛ دروغ؛ دروغ. همیشه اولین دروغ است که دروغ دومین را در پی آورد. و دومین سومین را و سومین چهارمین را. و چهارمین پنجمین را... (صدایش محو می شود.)

(زن اثیری به دور صحنه باید بچرخد. در طول این مدت، هم اردشیر و هم حیات النفوس و هم دایه که در دکان بزازی است، تا آنجا که ممکن است – تقریباً – حرکات زن اثیری را با نگاه شان پی می گیرند. زن اثیری گلوله کاناوی خود را برداشته و در ادامه حرکت دایره وار خود به دور صحنه، به گلوله کاناوا به عنوان یک تاج یا نقاب نگاه می کند. در دستانش یک آینه تخیلی است. می آید در پیش صحنه. در سکوت مطلق. کاناوا را روی سر خود می گذارد. انگار یک تاج زیبا. و در آینه تخیلی خود نگاه می کند. و گویی برای خودش شکلک در می آورد. و ابتدا شکلک خنده با لب های بسته در می آورد. بعد کم کم به سمت اخم می رود. گویی با یک حقیقت مواجه می شود. آینه اش را کنار گذاشته؛ رو به تماشاگران:)

زن اثیری: کدام انسان است که به خود دروغ نگفته باشد؟ کدام انسان است که خود را نفریبد؟ کدام چهره هر انسان حقیقت است؟ (مکث) و عشق؟! (مکث) آیا عاشقی حقیقت است؟ آیا این هوس نیست که از بطن نفس بیرون می تراود. هوسی که زیر نقاب های مختلف هر روزه پنهان می شود. فرسنگ ها راه می آیند به دیدار معشوق و وانمود می کنند که دیگری هستند. گیتی سراسر وانموده است. گیتی از فوران وانموده ها در حال انفجار. (موسیقی با یک اوج ناگهانی آغاز می شود. و زن اثیری گلوله کاناوا را از روی سرش برداشته و در کف دستانش مقابل آینه ی تخیلی می گیرد. و بعد آهسته در همان مسیر دایره وار قبلی، به جایگاه خود باز می گردد.)

شهرباز در نقش اردشیر: باید مرا آگاه کنی که متاع از بهر که می خواهی تا من متاع شایسته او بیاورم.

دنیازاد در نقش دایه: ای فرزند، راست می گویی. باید بگویم؛ من متاع از بهر خاتون خود حیات النفوس دختر ملک عبدالقادر همی خواهم. باید متاعی باشد که شایسته ملوک است.

شهرباز در نقش اردشیر: (یک لحظه با شنیدن نام حیات النفوس دگرگون شده و انگار عقل از سرش بیرون رفت) گفتم از برای ملک زاده، حیات النفوس می خواهی؟ درست شنیدم؟ (مکث) بیا، بیا بگیر. (یک کیسه زر به او می دهد. دایه تعجب کرده.) این زرها قیمت صابونی است که جامه های خویشان بشویی. (بعد بقیه ای را باز کرده، حله ای گرانیقیمت می آورد.) این از آن چیزهاست که من به این سرزمین آوردم.

دنیازاد در نقش دایه: (با تعجب) ای نکوروی، این حله را قیمت چند است؟

شهرباز در نقش اردشیر: این متاع قیمت ندارد.

دنیازاد در نقش دایه: مگر ممکن است؟

شهرباز در نقش اردشیر: به خدا سوگند من این حله را قیمت نخواهم گرفت. اگر ملکه او را قبول نکند به تو بخشیدم. منت خدای را که مرا با تو آشنا کرد.

دنیازاد در نقش دایه: ای خواجه نام تو چیست؟

شهرباز در نقش اردشیر: به تو می گویم نامم را. نام من اردشیر است.

دنیازاد در نقش دایه: عجب که این نام به فرزندان ملوک نهند. و تو را می بینم جامه بازرگانان داری.

شهرباز در نقش اردشیر: پدرم با من محبت داشت. این نام بر من نهاد. از نام پی به نسب نتوان برد.

زن اثیری: نام تنها یک نشان است. همین. اما انسان در زیر همین نشان هم پنهان می شود و دروغ می گوید. هر دروغی یک دروغ پیشینی دارد. هیچگاه از نیت خالص بشر نباید سراغ گرفت. مگر زمانی بیاید که انسان، عقل مصلحت اندیش را وداع کند. دروغ دهم از کجا می آید؟ ریشه اش در دروغ نهم نهفته است. دروغ نهم در دروغ هشتم؛ دروغ هشتم در دروغ هفتم... (باقی اعداد را زمزمه می کند.)

دنیازاد در نقش دایه: ای فرزند، بدان که راستی بهترین چیزهاست. و این گرم که تو با من می کنی بی غرضی نیست. تو مرا از کار خود بیاباگاهان. شاید تو را حاجتی باشد که من در قضای آن تو را یاری کنم. (اینجا بی آنکه منظور خاصی داشته باشد، دستش به سمت حیات النفوس می رود طوری که مخاطب به اشتباه تصور کند که دارد به او اشاره می کند حال آنکه طبق قرارداد نمایشی بین این دو الان فاصله هاست.)

(شهرباز در نقش اردشیر از پشت پیشخوان می آید؛ به دایه نزدیک می شود. دست های او را در دست می گیرد که حله زر بفت را به دست دارد. و در گوش او راز خود را فاش می کند. مدتی می گذرد. دایه چهره ای عجیب می یابد. انگار هم خوشحال است و هم بدذاتی خاصی دارد برای به فرض فرصت طلبی.)

دنیازاد در نقش دایه: سخن راست همین است. ولکن فرزند، تو امروز از بازرگانان شمرده می شوی. اگر کلید گنج روی زمین با تو باشد تو را بازرگان همی گویند. اگر بخواهیک که مقامی از رتبت خویش برتر جویی باید دختر قاضی را بخواهی و یا دختر امیر خواستگاری کنی. ای فرزند، چون است که تو دختر پادشاه دیگری نمی خواهی که دختری است خردسال و به کارهای دنیا آگاهی ندارد و در تمامت عمر از قصر خویشتن بیرون نیامده و او با چنان خردسالی خرمند و دانا و نکوکار است و پدرش جز او فرزندی ندارد و او در نزد پدر از جان عزیزتر است و ای فرزند، گمان مکن که کسی این سخن به او تواند گفت. (مکث) مرا نیز به گفتن این ماجرا جرأت نیست. ولکن، ای فرزند، من تو را چیزی بیاموزم که شاید تو را سودمند افتد. من نیز جان و مال خود در راه تو بگذارم تا تو را به مقصود رسانم.

شهرباز در نقش اردشیر: ای مادر، آن چیست؟

زن اثیری: مصلحت و ترفند. دروغی که به ظاهر دروغ نیست. آدمیزاد پیش از هر پیوندی با دیگری تنها به خود می اندیشد هرچند هیچ انسانی انزوا را بر نمی گزیند. اما در تربیت است که انسان چنین موجود عجیبی می شود و جمع را برای خود می خواهد. و جمع چیزی نیست جز یک قالب که هر عمل در آن شکل عمل می گیرد. و دور باد آن روز که اگر بگویند من تنها هستم و کاری به جمع ندارم. آه، که این یک نقاب و چشم بند ضد انسانی است. اینکه تو تنها به خود بیاندیشی و بس؛ گویی دیگری نیست؛ آنهم درست در وسط یک جمع که از آن گریزی هم نداری.

دنیازاد در نقش دایه: ای فرزند تو دختر وزیر را از من خواستگاری کن که من دعوت تو را اجابت کنم؛ از آن جهت که کس نتواند به یک جستن از زمین به آسمان رود.

شهرباز در نقش اردشیر: ای مادر، تو زنی هستی خردمند و همه کارها نیک می دانی. آیا کسی را دیده ای که اگر سر او به درد آید مرهم به دست خویش نهد؟

دنیازاد در نقش دایه: لاو الله ای فرزند.

شهرباز در نقش اردشیر: کار من بدین سان است. مرا دل به دیگری مایل نیست. مرا نمی کشد مگر عشق او، به خدا سوگند اگر مرا یاری نکنی من هلاک خواهم شد. ای مادر، تو به غربت من رحمت آور.

دنیازاد در نقش دایه: ای فرزند به خدا سوگند دل من از این سخنان تو پاره پاره می شود ولکن حیلتی در این کار ندارم.

شهرباز در نقش اردشیر: تمنای من از تو این است که ورقه ای از من به سوی او برسانی و به جای من دست او ببوسی.

دنیازاد در نقش دایه: هرچه خواهی بنویس تا من ورقه ای به وی برسانم.

شهرباز در نقش اردشیر: (از شدت خوشحالی می پرد آن طرف پیشخوان و دوات و کاغذ برداشته نامه ای و بی آنکه چیزی بنویسد در دست می گیرد می خواند.)

ای دل شده مبتلای عشقت

تا چند کشم بلای عشقت

جان و دل و عقل و دین به یک بار

در باختم از برای عشقت

در عشق تو دل ز دست دادم

بر خویش در بلا گشادم

(دایه در حالی کاغذ را از اردشیر می گیرد و نیز کیسه زر و آن حله زرین را برمی دارد و می رود که اردشیر در حالت خلسه مانند عجیب فرو رفته و شادان و خندان خیره شده است به سویی. دایه مستقیم وارد خوابگاه حیات النفوس می شود.)

دنیزاد در نقش دایه: ای خاتون، متاعی آورده ام که در تمام شهر چنان متاع یافت نشود و آن متاع از جوانی است نکوروی که در روی زمین از او نکوتر کسی نیست.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: بده ببینم. داشتم خواب جامه اطلس می دیدم. این هم حله جالبی است. بگو ببینم دایه این جوان از کجاست؟

دنیزاد در نقش دایه: از نواحی هند است. (حله را کامل باز می کند.) این حله زرین طراز مرصع را از نزد او آورده ام.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: (خیره مانده) قیمت این باید از یک سال خراج پدرم بیشتر باشد. (مکث) آیا این حله از آن جوان است یا دیگری؟

دنیزاد در نقش دایه: این حله از نزد آن جوان بدیع الجمال آورده ام.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: ای دایه، گفتی این جوان از این شهر است یا غریب است؟

دنیزاد در نقش دایه: گفتم خاتون جان؛ غریب است و یکچندی است بدین شهر آمده. وای خاتون به خدا سوگند او جوانی است ماه روی و سرو قامت و بهشتی خوی که من از او نیکوتر کسی ندیده ام مگر تو را.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: این کاری است عجیب. این حله که قیمت ندارد چگونه مال یکی از بازرگانان خواهد بود؟ ای دایه، بازگو که قیمت این حله چند گفته؟

دنیزاد در نقش دایه: ای خاتون، به خدا سوگند او قیمت حله به من نگفت. و به من گفت: من از بهر متاع مختصر قیمت نگیرم. و این از من به دختر ملک هدیتی است. که این حله جز او را نشاید و زرهایی که تو با من فرستاده بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که قیمت نگیرد. و با من گفت: اگر دختر ملک او را قبول نکند این حله از آن تو باشد.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: به خدا سوگند این سخاوتی است بزرگ و کرمی است بی اندازه. من از عاقبت این کار بیم دارم که خوب نباشد. ای دایه چرا از او نپرسیدی که اگر حاجتی داشته باشد روا کنیم؟

دنیزاد در نقش دایه: ای خاتون، پرسیدم. و گفتم چه حاجتی داری؟ گفت: حاجتی دارم و مرا بر آن حاجت آگاه نکرده مگر این که این ورقه به من داد و گفت: این را به ملکه برسان.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: (ورقه را باز کرده می خواند. حالش دگرگون می شود.) ای دایه، این پلیدک به کدام جرأت این سخنان به دختران ملوک نوشته؟ در میان من و این سگ چه نسبت است که او با من مکاتبه می کند. به خدا سوگند اگر من از خدا هراس نمی کردم به سوی او فرستاده می فرمودم که بازوانش ببندند و گوش و دماغ او ببرند، بعد از آن، میان سوق بر دارش کنند.

دنیزاد در نقش دایه: (از تعجب به لرزه درمی آید و نمی تواند درست سخن بگوید. بعد از آن دل قوی می دارد.) ای خاتون مگر در ورقه چه بود که تو را بدین سان دگرگون کرد؟

شهرزاد در نقش حیات النفوس: ای دایه، در ورقه شعرها نوشته و سخنان زشت گفته ولکن این پلیدک از سه حالت به در نیست: یا دیوانه است و یا هلاک خویشتن همی طلبد و یا اینکه در رسیدن مراد خود به خداوند قدرتی و پادشاهی توسل کرده و یا این که شنیده است که من از روسپیان این شهرم که در نزد هر کسی یک شب با دو شب به سر می برم که این اشعار به من نوشته.

زن اثری: چه تفاوتی است میان دو زن؟ آنکه اغواگری را در اندرون خانه و خاص شوی اش نهفته، با آن که صبح را به شام می رساند بهر تجربه ای دیگر. این دو از زمین تا آسمان متفاوت اند. متفاوت اند؛ آری. (آهسته) ولی متضاد نیستند. (بلند) هر دو با پاهایشان روی این فرش زمین می خرامند. و هر دو هم دنیا را دار مکافات می بینند. از آنجا که انسان اند.

دنیزاد در نقش دایه: (با بی سوادی اش به ورقه نگاه می کند.) اشعار نوشته؟ ای خاتون، به خدا سوگند راست می گویی؛ ولکن به این پلیدک نادان اعتنا مکن که تو در قصر خود نشسته ای و پرنده بدین قصر نتواند پرید. تو اکنون کتابی بر او بنویس و او را ملامت کن و او را از کشته شدن بترسان و به او بگو تو مرا از کجا می شناسی که با من مکاتبه می کنی؟ ای پست ترین بازرگانان، ای که

از بهر درم و دینار پیوسته کوه و هامون همی نوردی، به خدا سوگند اگر از خواب بیدار نشوی و از مستی هشیار نگردید تو را در سوق بر دار کنم.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: ای دایه، بیم از آن دارم که اگر من به او چیزی نویسم در من طمع کند.

دنیازاد در نقش دایه: او چه رتبت دارد و قدر و منزلت او چیست که در تو طمع کند. نوشتن تو از بهر آن است که او به هراس اندر شود و طمع از تو ببرد.

شهرزاد در نقش حیات النفوس: باشد می نویسم. (چیزکی با قلمی خیالی می نویسد و ورقه به دست دایه می دهد. دایه فی الفور می آید به دکان یزازی.)

دنیازاد در نقش دایه: فرزندم؛ من آمدم. و حامل پیغامی هستم.

شهرباز در نقش اردشیر: (شادان کاغذ را می گیرد. می خواند بلند.)

ای هرزه درای باد پیمای

وی شیفته رای بی سر و پای

این راه نکرد هیچکس طی

کس زنده برون نرفت ازین حی

دنیازاد در نقش دایه: (متعجب از حالت اردشیر) چرا اینطور غم به چهره ات آمد؟ چرا می گریی؟ خدا چشم تو را نگریند و دل تو را محزون نگرداند.

شهرباز در نقش اردشیر: ای مادر، چه حاجت سازم که او مرا تهدید به کشتن کرده و مرا از مکاتبه منع نموده. به خدا سوگند با چنین حالت مرگ من از زندگانی بهتر است. ولکن از احسان تو همی خواهم که این ورقه گرفته به سوی او برسانی.

دنیازاد در نقش دایه: بنویس. انشاءالله جواب او را باز پس آرم. به خدا سوگند، ای فرزند، من خود را به ورطه هلاکت اندازم تا تو را مقصود پدید آید.

شهرباز در نقش اردشیر: (دست های دایه را در دست می گیرد. و تعظیم می کند. و روی ورقه می نویسد. و بلند می خواند:)

دارم ز غم تو ای پری وش

چشمی و دلی پر آب و آتش

پشتم چو کمان ابروی تو

از بار غم فراق خم شد

تا چند به سر دَوم چو خامه

یکبار بخوان مرا چو نامه

دنیازاد در نقش دایه: (ورقه می گیرد.) به رغم دشمنان تو را به مقصود رسانم. (دو بدره کیسه زر را که اردشیر به او می دهد ابتدا امتناع کرده نمی گیرد؛ سپس قبول می کند.)

(دایه نزد حیات النفوس می آید. و ورقه به او می دهد.)

.
.
.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .

شهرزاد در نقش حیات النفوس: (مشکوک) نمی دانم چه بگویم. اما دلم گواهی می دهد که گویی راست می گویی دایه.

دنیا زاد در نقش دایه: پس اگر دلت گواهی می دهد که من راست می گویم بگذار بروم و مسبب این نقش ها را بگویم که به دیدارت بیایم. باشد که به دیدنش دلت از سنگینی نجات یابد.

(دایه می رود به پشت دیوار. موسیقی آغاز می شود. کم کم با ریتم موسیقی اردشیر از پشت دیوارک ظاهر می شود. یک شاهزاده ی به تمام معناست. ایستاده و به حیات النفوس خیره شده است. حیات النفوس نیز به او خیره شده. این دو در طول این قطعه ی موسیقی در حالی که به همدیگر نگاه می کنند به دور صحنه می گردند.

موسیقی این قسمت قطعه «شهرزاده رویا» است. و باید این دو هر دو خیره به هم نگاه کنند. عقب عقب رفتن های حیات النفوس همچنان در عین گیرایی باشد. و فاصله شان تغییر نکند. دور تا دور صحنه می گردند. گاهی هر دو می ایستند و اردشیر زانو می زند. ولی این حرکات بسیار متین و سنگین خواهد بود. شعر این موسیقی بی کلام این بوده است:

«دیدم تو خواب وقت سحر شهرزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید میومد از کوه و کمر

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دو چشم پر آبم

روزی که بختم و آبشه پیدا میشه اون که وامد تو خوابم

شهرزاده رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب آید تویی تو

از خواب شیرین ناگه پریدم او را ندیدم دیگر کنارم بخدا

جانم رسیده از غصه بر لب هر روز و هر شب در انتظارم بخدا

دیدم تو خواب وقت سحر شهرزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید میومد از کوه و کمر

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش»

(همراه با موسیقی حیات النفوس و اردشیر به پشت دیوارک رفته اند. زن اثری هم در این زمان با همان لب ها و گونه های سرخ به پیش صحنه آمده و تقریباً رو به تماشاگران، با خود بلند سخن می گوید. موسیقی تمام می شود.)

زن اثری: وقتی که دو موجودی که در آغاز یکی بوده اند با هم جفت می شوند، همه چیز به فراموشی سپرده می شود. آنچه در یادها بوده ناپدید می گردد و تنها و تنها همان چیزی می ماند که در روز نخست با انسان و در قلب او نهاده شده. تکه ای سرخ از روزگاری که آدمی روی این زمین نبوده است. سرخی دردناکی که آدمی را تا سر حد جان باختن در می پوشاند.

(حالا دیگر زن اثری هم به جایگاهش می رود. سکوت. بعد از مدتی طبل ها به صدا درمی آیند. موسیقی جنگی و حماسی خوفناک. بعد سکوت.)

(شاه زمان در نقش عبدالقادر وارد می شود. پشت سرش دایه. دایه نابود شده است از غصه و غم.)

شاه زمان در نقش عبدالقادر: حُکم، حُکم من است و فی الفور باید اجرا شود. من ملک عبدالقادر حکم کرده ام که این دو نابکار را که خادمان در خلوت دیده اند هر دو کشته شوند. (سر خم کرده و مغموم و پریشان) این خطاکار چگونه توانسته جرأت کند وارد کوشک دختر من شود؟ چطور ممکن است دختر ابله من، جادوی نگاه او شود؟ من، ملک عبدالقادر. چطور باور می توان کرد که یک جوان بازرگان غریبه توانسته از دروازه قصر ما وارد شود؟ این نشانه بی عرضگی نگهبانان ماست. اگر نتوانند یک کوشک را نگاهبانی کنند، چگونه از عهده نگاهداری یک مُلک برمی آیند؟ باید باغبان نیز به سزای بی مبالاتی اش برسد. حُکم، حُکم من است. هر دو ایشان باید فی الفور کشته شوند. جوخه اعدام را آماده باید کرد. هرچه زودتر.

دنیازاد در نقش دایه: ای ملک، جرم از ایشان نیست؛ از من است. مرا بکش. (مکث. به پای عبدالقادر می افتد.) آن جوان نیز پسر پادشاهی است بزرگ. (عبدالقادر با لگدی کوتاه او را پس می زند.) من مجنون نیستم.

شاه زمان در نقش عبدالقادر: حُکم، حُکم من است. همینک دستور می دهم سیّاف بیاید او را به دار بیاویزد. و نیز این روسپی را هم بکشند. باید هر دو را همزمان بسوزانند. باید همچون سگان از گیسو بگیرندش تا پای دار. (صدا می زند:) وزیر اعظم!

زن اثری: سنگدلی. خشم. تَغیّر. حکمرانی. ترکتازی. اسبی که می تازد. با نگاهی به یک سو، به پیش. آدمی به چنگال هایش و به زور بازوی خود می بالد حال آنکه حیوان های بسیار از او قوی پنجه تر. به سرعتش نسبت به کوچکترها می نازد. حال آنکه باد - که دیده هم نمی شود - می تواند لحظه ای سرزمین ها را درنوردد. حقیقتاً آدمی به چه نیرویی پشت گرم است. و از تقدیر محتوم روی گردان؟!

شاه زمان در نقش عبدالقادر: وزیر اعظم!

دنیازاد در نقش دایه: صبر کنید مَلِک. بزرگوارانه صبر کنید. نگاه کنید آنجا را.

(صدای سم اسبان می آید.)

دنیازاد در نقش دایه: نگفتم به شما؟ نگفتم؟ می بینید. اینان که از دور غبار اسبانشان می آید از همان دیار آن جوان هستند. اینان آمده اند تا از دختران خواستگاری کنند.

(عبدالقادر کمی آرام می گیرد.)

دنیازاد در نقش دایه: خدا را شاکر باشید که دستورتان به تأخیر افتاد. وگرنه لشکریانی چنین عظیم آغازگر جنگ می شدند. می بینید.

دنیازاد در نقش دایه: می بینم عجز. می بینم. کار دنیا حساب ندارد. (مکث. متحول شده. اما همچنان مغرور.) باید بروم. نمی شود اینجا بیهوده وقت را تلف کنم. می روم. و اگر خواستگاران باشند سوری عظیم به پا خواهم کرد. (دایه شادمان می خواهد زودتر برود به پشت دیوار که خبر را به حیات النفوس برساند.)

شاه زمان در نقش عبدالقادر: کجا؟

دنیازاد در نقش دایه: می روم امان شما را به گوش خاتون جانم برسانم.

شاه زمان در نقش عبدالقادر: صبر کن. ابتدا می بایست قابلگان حاضر آوری و ثابت شود او باکره است. که اگر نباشد سرافکندگی به بار آمده.

دنیازاد در نقش دایه: خیال مبارک تان جمع باشد که پیشتر من خود چنین نشانی برایتان آورده بودم از قابلگان؛ تا بدانید آن جوان چه شایسته است و بزرگوار. و او را عفو کنید. (کاغذی از جیب خود بیرون می آورد و به ملک می دهد.) این گواه.

شاه زمان در نقش عبدالقادر: (نگاه کرده به کاغذ و سری به تأیید تکان می دهد.) اگر چنین است، و این لشکریانی هم که می بینم با طبق های پر از هدایا آمده اند، لاجرم باید همه چیز دگرگون شود. باید تدارک یک جشن عروسی دید. باید بروی و خلعت ها بیوشانی بر هر دوی آنها تا آماده شوند برای خطبه خوانی.

(دایه می رود پشت دیوارک و بعد از مدتی، حیات النفوس و اردشیر را می آورد. موسیقی زیر صدا. عبدالقادر به زیبایی دخترش خیره شده. و جوان نیز برانزده دامادی او به نظرش می رسد. اما همگی مبهوت اند و خیره مانده اند. هر دو جوان به ملک تعظیم کرده و زانو می زنند. سر به پیش انداخته.)

(صدای سم اسبان بیشتر شده است. موسیقی نیز بلندتر است. بعد از مکثی نسبتاً طولانی عبدالقادر از روی مسند شاهی بلند می شود، با حالت یک سردار فاتح بادی به قیابش می دهد و خارج می شود. دایه از این حرکت او می فهمد که غرور پادشاه را نباید بشکنند. به هر دو جوان اشاره می کند که بروند به دنبال ملک. آنها ناگهان متوجه شده سراسیمه به دنبال عبدالقادر می روند. دایه نیز به آرامی خارج می شود. بسیار خوشنود است.)

(صحنه با موسیقی تاریک می شود. حالا باید صحنه به حالت اول برگردد. دیوارک نیست. و زن اثری دقیقاً همانجا که بود نشسته است زیر نور موضعی.)

(زن اثری برای خود زمزمه می کند. کم کم بلند شده به پیش صحنه می آید.)

زن اثری: داستان های زندگی ها یکی پس از دیگری رخ می نمایند. هیچ داستانی به تنهایی اتفاق نمی افتد. هر قصه ای به قصه دیگر پیوسته است. درست مانند زندگی های آدمیان. هیچ زندگی نیست که پیوسته نباشد به زندگی دیگری.

امید که روزی همگان اینها را بدانند که فاتح واقعی زمان است. و بدانند که کوچکتر از زمان اند اگر بخواهند با آن مبارزه کنند. مقهور خواهند شد. مگر چون برگی بر باد آرام و قرار گیرند در سرنوشت خویش.

داستان زندگی، هم پیچیده است و هم آسان. اگر آسان بگیرندش آسان شود و گرنه آدمی را در هم می پیچد و با خود می برد به ناکجا.

(زن اثری به سمت دوک می رود. از پشت جایگاهش یک بافته ی زیبا بیرون می آورد. و آن را به پیش صحنه می آورد. تقریباً رو به تماشاگران می ایستد. بافته به هیأت خود می گیرد و خود را برانداز می کند. نظاره اش که تمام می شود به سخن درمی آید.)

آری، هیچ بافته ای برای دیگری نیست. هرکس بافته اش تنها و تنها برانزده خودش خواهد بود. (می رود به جایگاه خود. بافته اش بر دوش.)

(نور صحنه کامل می شود. درست مثل صحنه اول. شهرزاد و شهرباز روی تختگاه نشسته اند. دنیازاد در پیشگاه ایشان. شاه زمان در گوشه ای از پیش صحنه.)

شاه زمان: اکنون که طوفان های خشمگین فرونشستند و دریاها آرام گرفته اند، اکنون که من دیگرگون گشته ام می بینم برادرم نیز همچون من سرنوشتی دیگر را تجربه کرده است. بردارم، شهرباز، نمی دانست که در این سه سال، شهرزادی می آید در مسند و خوابگاه اش و او را صاحب سه فرزند می کند. ای کاش چرخ گردون چنین بادا که همگان حقایق را دریابند. احساس می کنم کم کم این تار موی سپید با من حرف می زند. (گویی خود را در آینه ببیند.) گویی نقابی که بر چشمانم بوده آهسته آهسته پوسیده می شود و من چشم می گشایم به سان کودکی نوزاده. من شاه زمان، اکنون گردش زمانه را به تمامی دریافته ام.

شهرزاد: ای ملک جوانبخت، سمعاً و طاعتاً. باید بگومت که چون شد عاقبت حیات النفوس و اردشیر. آن سپاهیان به فرماندهی سیف اعظم شاه وارد خاک عراق عبدالقادر شدند. شاه به دنبال پسرش آمده بود که مدتها از او بی خبر مانده بود و نمی دانست که مرده است یا زنده. اردشیر که با پدر روبرو شد زمین ادب را بوسه داد. و ماجرای خویش بر او گفت. شاه گفت «اگر بخواهی ملک عبدالقادر را ویران کنم و نیز او را بگشم. اردشیر، آن ملک زاده نیکو خصال جواب داد: «هیچ کدام از اینها را نمی خواهم؛ که او با

من کاری نکرده است. بلکه همی خواهم که مرا به وصل حیات النفوس برسانی. و از احسان خود هدیتی به سوی پدر او بفرستی. (مکت. شهرزاد دستی روی گیسوان دنیازاد می کشد.) آری، اینگونه بود که ملک عبدالقادر با سیف اعظم شاه، آن ملک اعظم، ملاقات کردند و خطیبی به امر ملک آورده شد که خطبه ای بلیغ برخواند. و آنگاه ملک اعظم بفرمود صندوقی آوردند همه جواهرات گرانمایه. و پنجاه هزار دینار زر. آنگاه رو به سوی ملک عبدالقادر کرد و گفت: «من از جانب پسر خویش وکیلیم.» و عبدالقادر پیش آمد و مهر را قبض کرد. پس آنگاه قاضیان و گواهان حاضر آورده دختر ملک عبدالقادر را به اردشیر پسر ملک اعظم تزویج کردند. دنیازاد: و دوستان فرحناک و دشمنان اندوهگین شدند.

شهرزاد: آری، دوستان فرحناک و دشمنان اندوهگین شدند. و روزی چند به خُرد و بزرگ ولیمه همی دادند. از آن پس ملک زاده را به حجله عروس بردند، تمتع از او برگرفت و او را دُرّی یافت ناسفته. و چون چند روز بگذشت، ملک عبدالقادر را به روانه کردن دختر خبر دادند. ملک ساز و برگ سفر آماده کرده دختر خود را به تخت زرین مرصع نشانند.

دنیازاد: به تخت زرین مرصع نشانند. خوشا به سعادتش.

شهرزاد: نمی دانم این سعادت است یا نه. اما می دانم که ملک دختر خود را به تخت زرین مرصع نشانند. و تمامت کنیزان و خادمان او بفرستاد و خود با تمامت اهل مملکت از بهر وداع سوار شدند فرسنگی چند برفتند. آنگاه عبدالقادر ایشان را وداع کرده به مملکت خود بازگشت. و ایشان منزل به منزل روان بودند تا به شهر خویش رسیدند.

(دنیازاد می آید به پیش صحنه. می ایستد رو به تماشاگران.)

بالاخره آن شب های بی سرانجام یک شب به سرانجام رسید. و خواهرم به ملک گفت: «ای ملک جهان، اکنون هزار و یک شب است که این حکایات و مواظ متقدمین از بهر تو حدیث می کنم. اگر اجازت دهی تمنایی دارم.» و اشاره کرد به خوابگاه سه پسرشان که در این سه سال برای ملک بجا گذاشته بود؛ و گفت: تمنایم این است که مرا به این کودکانی که برایت بجا گذاشتم ببخشایی و از کشتن من آزاد کنی.» ملک بر او شادان نگریست و گفت: «به خدا سوگند من پیش از این تو را بخشیده بودم و از هر آسیب امان داده بودم.» شهرزاد را فرح روی داد. ملک آن شب را به روز آورد. و لشکریان را بخواست و به وزیر خود پدر شهرزاد خلعتی فاخر داده به او گفت «خدای تعالی بر تو بخشاید که دختر کریمه خود را به من تزویج کردی و سبب منع من از کشتن دختران مردم شدی.» (مکت کوتاه) پس از آن، ملک به امرا و وزرا و بزرگان دولت خلعت ها بخشود و فرمود تا سی روز شهر را زینت دهند و مصارف آن را از خزانه ملک صرف کنند. آنگاه شهر را با زینت های بزرگ بیاراستند و از ملک، عطایای بزرگ به ظهور رسید و به فقرا و مساکین سئقه ها داده شد و همه رعیت شاد شدند. به مئه و توفیقه. سبحان الله، که چنین روزگاری شد. و من شاهد بودم. باید رفت. و باز روزگاران دیگر آیندگان را دید. (به آرامی می رود از صحنه خارج می شود.)

(شهرباز جلو می آید و با همان دریا صحبت می کند.)

شهرباز: دنیای درون قصر، و نیز دنیای شکار در دشت، همراه با ملازمان، فرصت تعقل را از پادشاه می گیرد. پادشاه نیک روش، بهتر آن است که ساعاتی از شبانه روز را کنار رعیتش گذارد؛ و اگر چنین فرصتی دست ندهد ناامید نباید نبود. او می باید خود را به دنیای قصه ها بیافکند؛ و چه نیکوتر که یاری قصه گو برگزیند. قصه گو کسی است که قلبی پاک و زلال همچون دریای صاف دارد. قصه گوی خوب می تواند از رنج و غم و سنگینی قلب من بکاهد و مرا ببرد به آن روز که اولین میوه ممنوعه در دست مام همه ما، حوا بود. و شاید ابتدا آدم بود که سرپیچی آغاز کرد. و به پادافره آن گناه پای نهادند در قصه زندگی در این زمین. قصه گوی خوب مرا می برد به زندگی های گذشتگان. تا برساندم به خویشتن خویش، در قصه ها. به خویشتن خویش، در قصه ها. به خویشتن خویش ... (می رود از صحنه خارج می شود.)

(شهرزاد به پیش صحنه می آید. درست همانجا می ایستد که پیشتر شهرباز و قبل از او دنیازاد ایستاده بودند. شاه زمان همچنان در گوشه سمت چپ ایستاده و به شهرزاد می نگرند. همانطور که پیشتر به شهرباز و دنیازاد خیره شده بود.)

شهرزاد: هر قصه رمز و رازها دارد که اشک شادی و شوق و شور یا اشک حسرت و اندوه را توأمان دارد. و من که شهرزاد قصه گو بوده ام کماکان دوست دارم قصه بگویم. برای من هزار و یک شب تکرار می شود و می خواهم هزاران هزار شب دیگر را در دنیای قصه ها باشم. و همان ماجراها را تجربه کنم من. باشد که چنین شود به خواست خدای تعالی. باشد که چنین شود به خواست خدای تعالی. باشد که ... (می رود از صحنه خارج می شود.)

شاه زمان از گوشه سمت چپ پیش صحنه می آید دقیقاً همانجا که پیشتر شهرزاد ایستاده بود و شهرباز و دنیازاد.

شاه زمان: **خدای** را سپاس که هرگاه بخواهد آتش دیرنده خشم و کین را به آبی می نشاند و زنگار از قلب ها می زداید. خدای را سپاس که برادرم نجات یافت از بند و قیدهایی که در درونش بود. زنجیرهایی که همچون ماران می خزیدند به دور مغز و زبانش، و از او اژدهایی خشمگین بیرون می جهید. درست بسان ضحاک. برادرم نجات یافت و من نیز. برادرم نجات یافت و من نیز. برادرم **نجات** یافت و من نیز... (می رود از صحنه خارج می شود.)

(زن اثری تمام وسایلش را جمع می کند و در کیسه ای می گذارد. حتی آن بافته ی روی دوشش را هم دست می گیرد و می آید جلوی صحنه.)

زن اثری: **نجات** موهبتی است که به هر انسانی عطا نمی گردد مگر رنج را بر خود پذیرا باشد. (مکث) رنج ها می باید در این سفر بی بازگشت زمان. تجربه ها همه در کوله بار آدمی باید باشند؛ و همراه او تا روزی که خورشید امید سربرزند. و این راز چرخ زمانه است.

زمان پیچیده ترین خصلت هستی است که تنها و تنها باید در برابرش سر فرود آورد. نجات از شرّ خصال خود، بزرگترین موهبت زمان و زمانه است. نجات از شرّ توهمات خود. نجات از شرّ خشم و کین و بدخواهی. و نجات از هوس های زودگذر.

زمان همان چرخ است که نیک می داند هزار و یک شب هستی یعنی چه.

پایان